



ساعت نامعلوم بیداری

ساعت نامعلوم پیداری

آتوسا افشین نوید

ساعت نامعلوم بیداری

سرشناسه: افشین نوید، آتوسا، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور: ساعت نامعلوم بیداری/آتوسا
افشین نوید.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص.

شابک: ۶-۷۱-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۵۳

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۸۰۵۹۷

نویسنده: آتوسا افشین نوید

ویراستار: احمد هاشمی

طراح جلد: عاطفه حاتمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۶-۷۱-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۴۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

آتوسا افشین‌نوبید متولد سال ۱۳۵۴ در شهر تهران است. تحصیلات دانشگاهی‌اش را در رشته‌ی فیزیک و بعد شناخت فرهنگ و تمدن‌های اسلامی ادامه داد. در دهه‌ی نود با مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه سرهنگ تمام پا به عرصه‌ی نویسندگی گذاشت. مجموعه‌ی داستان‌های به‌هم‌پیوسته‌ی گچ و چای سردشده، کتاب آموزشی یک، دو، سه نویسندگی و رمان بازگشت ماهی‌های پرنده کارنامه‌ی ادبی او را می‌سازد. آثار او جولانگاه دغدغه‌های اجتماعی و فلسفی اوست. خاورمیانه و تعارضات و تشویش انسان مدرن شرقی، جنگ و تأثیر آن بر زندگی انسان ایرانی، انقلاب و تناقض‌های برآمده از آن، نابرابری و به‌حاشیه‌رانده‌شدگان و بالاخره درماندگی طبقه‌ی متوسط شهری امروز ایران از جمله موضوعاتی‌ست که در داستان‌های او طرح می‌شود. از میان آثار او داستان سرهنگ تمام تقدیرشده‌ی جایزه‌ی گلشیری و گچ و چای سردشده تقدیرشده‌ی جایزه‌ی هفت‌اقلیم است.

برای مادرم ناهید
ستاره‌ای که زود خاموش شد.

کلیه‌ی شخصیت‌ها و وقایع این رمان زاینده‌ی تخیل‌اند و هرگونه شباهت با افراد و رخداد‌های واقعی، تصادفی است.

فصل اول

هر سه مرد ساکت و بی حرکت دور میز چوبی نشسته بودند. بنگاه دار میان خریدار و فروشنده روی دفترچه‌ی سند ملک سر خم کرده بود و بی عجله سطر به سطرش را می خواند. از پشت میز هم معلوم بود که ایرج گلپایگانی یک سرگردن از خریدار و فروشنده بلندتر است. چهره اش گشاده و خون سرد بود. ریش فرفری اش تقریباً تخت سینه اش را می پوشاند و موهای یکدست سفیدش که تا روی شانه می رسید تاب سرزنده ای داشت که بیشتر به طره های پرپیچ و خم جوانی بیست ساله می مانست تا مردی در آستانه ی شصت و نه سالگی.

برخلاف او، فرخ بیات گرفته و درهم به چرتکه‌ی کوچکی نگاه می کرد که پشت سر خریدار مثل قاب عکسی کهنه به دیوار آویزان بود. از آخرین باری که فرخ پا به این اتاق گذاشته بود پنج سال می گذشت. هیچ چیز تغییر نکرده بود؛ هیچ چیز جز اضافه شدن همان چرتکه. در طول آشنایی بیست ساله شان ایرج هیچ وقت دست به ترکیب اتاق و وسایلش نزد. حتی حاضر نشد دستگاه کپی از نفس افتاده را عوض کند؛ و حالا در غیبت پنج ساله‌ی او یک چرتکه‌ی چوبی درست بالای میز تخته نرد ظاهر شده بود. چرتکه‌ای قدیمی به بزرگی دو کف دست با ردیفی از شبدرهای چهارپیر خراطی شده بر قاب چوبی و کناره های برنجی که از آن فاصله نقش قلمکاری اش قابل تشخیص نبود. فرخ سعی کرد تمرکزش را روی چرتکه نگه دارد، اما نتوانست. تعلل های ایرج را می شناخت. آن قدر پای معامله جوش دادن هایش نشسته بود که بداند این وقت کشتی بخشی از بازی اش برای خسته کردن یکی از طرفین معامله است و او که تا چند لحظه پیش اطمینان داشت ایرج به قصد

رام کردن خریدار کلمه به کلمه‌ی سند را می‌خواند، با دیدن چرتکه به شک افتاد نکند طعمه خودش باشد.

فرخ با این که هم سن و سال ایرج بود موهای پریشانش هنوز به سیاهی می‌زد. سیگار لب‌های گوشتی و کلفتش را کبود کرده بود. دو خط عمیق میان ابروهای ناخشنودی ته‌نشین شده‌ای به چهره‌اش می‌آورد، با این حال درخششی در چشمان درشت سیاهش بود که از میل قوی او به زندگی حکایت می‌کرد. فرخ با دیدن خون سردی حریفی که روبه‌رویش نشسته بود از سیگار کشیدن منصرف شد. سرفه‌ای کرد و دست به سینه زل زد به میز خالی تخته‌نرد. فکر کرد چیزی بدتر از آن نیست که به حریفی بی‌از هم سن و سال پسرش.

محسن یزدانی در عالم خودش سیر می‌کرد. کوتاه و زمخت بود و برآمدگی شکم و سر پستان‌های گوشتی‌اش اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد. نگاه بی‌اعتنا و عضلات سنگی صورتش هیچ احساسی را منتقل نمی‌کرد، جز آن دست اطمینان و رضایتی که اغلب در کاسب‌های بساز و بفروش جوان به چشم می‌آید.

ایرج بالاخره از خواندن سند فارغ شد. سر بلند کرد و رو به محسن یزدانی گفت: «خب آقا جان. ملک جناب بیات رو که دیدید. دویست و پنجاه متر، شمالی، دوبلکس، با حیاط و زیرزمین، بدون پارکینگ، سیستم سرمایش و گرمایش کولر و شوفاژ، کف موزاییک. سند شش دانگ، مالک هم که روبه‌روتون نشسته. آقای فرخ خان بیات از وکلای با سابقه‌ی وزارت نفت. البته بازنشسته هستن، ولی تا چند سال پیش هر چی پرونده‌ی گردن کلفت شکایت و این چیزها داشتن می‌دادن دست آقای بیات. هنوز هم گیر بکنن گزینه‌ی اول ایشونه.»

و بعد چرخید رو به فرخ. «جناب بیات! آقای یزدانی هم پولشون نقده و خوش بختانه همون شرایطی رو دارن که شما می‌خواید. یه پیش پرداخت اولیه بدن.» فرخ بدون این که از یزدانی رو بگرداند حرف ایرج را قطع کرد. «جناب در چه حرفه‌ای مشغولن؟»

ایرج سینه صاف کرد. «ایشون نمایندگی فروش سرویس‌های بهداشتی ایتالیایی رو دارن. دیگه هر چی سرویس بهداشتی ایتالیایی بخواید دست ایشونه.» فرخ بلافاصله گفت: «دفتر نمایندگی کجاست؟»

محسن تَر و فرزند جواب داد: «مغازه بنی هاشمه.»

- پس دفتر نمایندگی ندارید.

- اون که دردسره، ولی مازندران هر چی برج و ویلای لوکس باشه سرویساش رو ما می‌دیم.

- رئیس اجاره‌ها الآن چطوریه بنی هاشم؟

ایرج پیش‌دستی کرد: «جناب یزدانی خودشون مالکن. مغازه مال خودشونه.»
فرخ نگاه تندى به ایرج انداخت. محسن تماس موبایلش را رد کرد. «حاجی مغازه دست بچه‌هاست، من خودم تو کار ساختم. اغلب سر ساختمونم. الآن چند تا ویلا شمال دستمونه. نارمک هم دارم دو تا بیست‌واحدى می‌سازم. یكى رسیده به نازک‌کاری. یكى هم تازه استارت خورده. آدرس می‌دم بیایید ببینید. واحدها رو نقلی و مدروز زدم. این روزا اجاره می‌خواى بدی باید ملک کوچیک بخری، اونم فقط مسکونی. سر یه هفته مستأجر بلند کنی، سر یه هفته هم اجاره بدی.»

ایرج گفت: «آقای بیات چند تا ملک خوب دیگه همین دورواطراف دارن. سه چهارتاش رو من خودم واسه شون خریدم. یک مقدار حساسیت‌هایی دارن که به واسطه‌ی شغلشونه و البته درست هم هست. به هر حال مورواز ماست می‌کشن.»
محسن گفت: «حاجی خیالت راحت. چک رمزار تاریخ روز بهت می‌دم. هر وقت مدارک حاضر شد یه زنگ به من بزن، فرداش قال قضیه رو کن‌دیم. دوست داشتی هم تاخت می‌زنم. ویلا بردار، واحد بردار، فرق نمی‌کنه.»

ایرج گفت: «جناب فرخ خان شما چطوری مد نظرتونه. می‌خواید قسط اول رو بگیرید، کلید رو بدید. دو ماه بعد...»

فرخ سرخ شد. «این چند وقت من نبودم رسم و رسوم عوض شده؟»
ایرج چیزی نگفت. فرخ ادامه داد: «رئیس هفتاد درصد رو الآن بدن، من کلید می‌دم. سی درصد هم ب‌مونه واسه محضر.»

ایرج گفت: «این که عرف نیست.»

فرخ حرف ایرج را برید. «کی تا حالا روی قسط اول کلید داده؟»

- من از جهت این‌که پول ایشون ن‌ده...

- پول تو حساب من بیاد می‌شه نقد. رئیس ببخشید، ولی جنگ اول به از صلح

آخر. پول تا به حساب من نیومده اسمش پول نقد نیست. الان هم اول ببینیم سر قیمت توافق داریم یا نه.

ایرج گفت: «اون که صحبتش رو کردیم تمومه. من نظر مساعد شما رو گرفتم. آقای یزدانی هم پولشون نقده. شما هم می‌دونید خریدار پولش نقد باشه ان قدر ارزش داره که...»

فرخ از جا بلند شد و سیگار را گوشه‌ی لب گذاشت. محسن با تعجب نگاهش کرد. - من نیستم.

ایرج شانه‌ی فرخ را گرفت. «آقا جان بشین، ما که هنوز چیزی نگفتیم.» فرخ سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشت. دست دراز کرد سمت یزدانی. «جناب از زیارتتون خوشوقت شدم.»

و برگشت سوی ایرج. «این جواری که تو داری می‌ری جلو معلومه قیمت قیمت نیست.»

- شما شرایط رو ببین.

- شرایط نداریم، چه شرایطی. این ملک یه قیمتی داره. منم به اون قیمتی که گفتم می‌فروشم. خریدارید بسم الله. نیستید یا علی. شما یک ساعته داری واو به واو سند رو می‌خونی. این سند رو که خودت معامله کردی مرد حسابی. بیست ساله هم خودت داری اجاره‌ش می‌دی. هی می‌گی پول خریدار نقده. خریدار پول تو جیبش نباشه با چی می‌خواد ملک بخره. رئیس شما اومدید چند معامله کنید؟» محسن نگاهی به ایرج انداخت.

- ایشون رو ول کن، از من قراره ملک بخری. واسه چند اومدی پای معامله.

محسن گفت: «سی‌ونه.»

فرخ سیگارش را آتش زد. «خدا حافظ شما. من به گلپایگانی گفتم زیر چهل و پنج نمی‌فروشم.»

محسن گفت: «قیمتش این نیست حاجی. بر زمین کمه. دو طرف هم که ساخته تجمیع نمی‌شه کرد. بر دوازده بود من چهل و سه هم می‌دادم.»

ایرج پابه پای فرخ ایستاده بود و اجازه نمی‌داد حرکت کند. «حالا خیلی هم بر کم نیست که جناب یزدانی. نهه دیگه.»

- شما بگو نه و نه. ده کمتر پارکینگ درست و حسابی نمی‌ده.

- آقا شما مشکلست جواز پنج طبقه ست. من برات می‌گیرم.

- اون که به قول فرمایش حاجی حرفه.

- نه آقا چه حرفی. مبیاعه نامه رو بنویسید متری چهل و پنج، جوازش با من.

محسن بی‌معطلی گفت: «چهل رو جواز پنج طبقه.»

- آقا چهل و سه، نه حرف شما نه حرف آقای فرخ خان. هزینه‌ی جواز با شما، گرفتنش با من.

سیگار فرخ به سرعت می‌سوخت. «من با جواز کار ندارم. به شرط جواز پنج طبقه که نمی‌فروشم! قیمت کف اون کوچه، اون خونه چهل و پنج.»

محسن گفت: «چهل و یک آخرش. حاجی بیشتر از این واسه من ضرره. اصرار هم ندارم به من بفروشی. شاید یکی دیگه بیاد بتونه بیشتر بخره، ولی من زورم نمی‌رسه. اگه با این قیمت راضی هستی قرارداد رو بنویسم. اگه هم نه که هیچی.»

ایرج حرفی نزد. فرخ همان‌طور ایستاده ته‌مانده‌ی سیگارش را پک زد و سر بلند کرد. چشمش دوباره به چرتکه افتاد. دیوار روبه‌رو خالی بود و چرتکه بر کاغذ دیواری کهنه‌ی رنگ‌باخته حال سرگردانی داشت. اگر هومن مانده بود یک قران کوتاه نمی‌آمد. اصلاً اگر هومن مانده بود خانه را همان پنج سال پیش فروخته بود. همان پنج سال پیش همه چیز عوض شده بود و حالا داشتند آن‌طور زندگی می‌کردند که برازنده‌ی خاندان بیات بود. زندگی‌ای که برای ساختنش یک عمر شب و روز مثل سگ جان کنده بود. فرخ نشست. ته‌سیگارش را در زیرسیگاری وسط میز له کرد. «چهل و دو. بدون شرط و شروط. جواز و این چیزا به من مربوط نیست. یک سومش رو اول می‌گیرم. پنجاه درصد موقع تحویل کلید. بیست درصد آخر وقت انتقال سند.»

ایرج گفت: «بسم الله.» و برگه‌ی مبیاعه نامه را زیر دستش گذاشت.

تنظیم مبیاعه نامه و باقی کارها دو ساعت بیشتر طول نکشید. وقت تنظیم مبیاعه نامه نه فرخ بیات دخالت کرد و نه محسن یزدانی. جریمه‌ی دیرکردها و عدم حضور در وقت‌های مقرر را خود ایرج تعیین کرد. قرار دوم را برای چهل روز بعد گذاشتند. محض احتیاط زمان محضر را به ده روز بعد از تحویل کلید و تسویه‌ی قسط دوم موکول کردند. محسن یزدانی دو بار تأکید کرد که به محض

آماده شدن مدارک نقل و انتقال سند می‌تواند در بنگاه و دفترخانه حاضر شود و مابقی پول خرید را بپردازد. فرخ اما چیزی نگفت. بیشتر دلش می‌خواست درباره‌ی خانه‌اش حرف بزند. بگوید در زیر زمین لنگر می‌اندازد و نیاز به تعمیر دارد. یا طبله‌های دیوار اتاق رو به حیاط خلوت به هیچ درمانی پاسخ نمی‌دهد. اما گفتن این چیزها به کسی که بی‌صبرانه منتظر بود خانه را زنده زنده به گور ببرد چه اهمیتی داشت؟ مسئله فقط هم این نبود. در آن دو ساعت، در خلال فکر کردن به گوشه‌کنار خانه‌اش انگار تازه یادش آمد پنج سال زمان زیادی ست. آن قدر طولانی که ممکن بود رایموند لولای در زیرزمین را عوض کرده باشد یا بالاخره فهمیده باشد آن تک اتاق دنج ملک بیوه‌ی سرهنگ قادرپناه چه مرگش است که هر بار دمل‌های دیوارش دوباره آماس می‌کند.

کار که تمام شد فرخ بلافاصله از بنگاه بیرون زد. فشار آزاردهنده‌ای روی قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد. درد تیز و تپش‌داری از جناغ سینه تا دست چپش می‌دوید. سیگارش را همان جلوی در روشن کرد. پک عمیقی زد و دود را با آه حسرت‌باری بیرون داد. فکر کرد بیخود پروین را بهانه کرد. باید می‌ایستاد ببیند ایرج می‌گوید بمان یا نه.

خیابان شلوغ شده بود. پلاستیک‌فروش نبش کوچه‌ی روبه‌رو دبه‌ها و سبدهایش را جلوی ویتترین ردیف کرده بود. پسرپچه‌های زباله‌گرد بریده از فضای پرسروصدای اطرافشان، در رقابتی نامرئی و بی‌تماشاجی از این سطل زباله به آن یکی سرک می‌کشیدند.

حوصله‌ی پروین را نداشت. قضیه‌ی فروش خانه را تازه دیشب به او گفته بود مثل هر شب نشسته بودند پای سریال‌های ترکی و نان و پنیرشان را می‌خوردند. میان برنامه‌ی تبلیغاتی که سریال را قطع کرد، گفت: «دارم خونه‌ی عباس آباد رو می‌فروشم.» پروین سرش را از صفحه‌ی تلویزیون برگرداند. محو تماشای آپارتمان‌های مجلل ترکیه با چشم‌اندازهای رؤیایی، لقمه‌ی نان و پنیر را می‌جوید. پیشنهاد خرید آپارتمان‌های ترکیه که جایش را به امکان تحصیل در انگلستان داد گفت: «سه‌م بچه‌ها رو هم بفروست بره.»

فرخ چایش را هورت کشید. «سه‌م‌شون رو همون اول بردن درس خوندن.» پروین همچنان نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود. «سه‌م‌شون بیشتر از اون چندرغاز بود.»

فرخ چیزی نگفت. پروین هنوز رویش به سمت تلویزیون بود که حالا داشت هشدار می‌داد قوانین خرید خانه و اخذ ویزای اسپانیا در آستانه‌ی تغییر است و نباید فرصت را از دست داد. «یه عمر دارونداشون رو باید بریزن تو شیکم این بانکا تا خونه دار بشن.»

فرخ که چهارزانو پای میز پذیرایی جلوی مبل نشسته بود از جایش بلند شد. پیژامه‌اش را تکاند و روی مبل لم داد. «خب نریزن.»

پروین چشم از تلویزیون گرفت. «نریزن؟ پس چطوری خونه بخرن؟»

فرخ دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد و چشم به تلویزیون، روی مبل آمریکایی لیز خورد. «نخرن. این جا خونه دارن. برگردن زندگی‌شون رو بکنن.»

پروین خیاری برداشت و پشتش را به فرخ کرد. «برو بابا. کدوم زندگی.»

فرخ صدایش را بالا برد. «کدوم زندگی؟ همین زندگی که حضرت‌عالی داری. چی کم داری؟ اونا چی اضافه دارن؟ سگ بنددی تو اون سرما و اینمیسسه. صبح تا شب مثل خر کار می‌کنن. تهش چی دارن؟»

پروین صدای تلویزیون را بلند کرد. سریالشان دوباره شروع شد، اما فرخ دیگر نمی‌توانست به زنان بزرگ کرده و خدمتکاران سرسپرده‌شان نگاه کند. ذهنش دعوا را شروع کرده بود. پروین زندگی‌شان را به گند کشیده بود. هانیه یکی شده بود مثل مادرش. به هومن هم آن قدر بند کرد که بزدل است و جرئت ریسک ندارد که رفت. کجا؟ آن سر دنیا. حتی جایش را هم پروین انتخاب کرد. پروین خواست. طوری از کانادا حرف می‌زد انگار هفت جدوآبایش آن جا بزرگ شده بودند. مسئله فقط هم به بچه‌ها محدود نمی‌شد. تقصیر پروین بود که داشت خانه را می‌فروخت. تقصیر او بود که امروز یک نفر را نداشت برود چند دقیقه‌ای با او درد دل کند. از داروندار دنیا برایش عمه‌ی پیری مانده بود که دیگر نه گوشش می‌شنید و نه چشمش می‌دید؛ و پسرعموی سرحال و گردن‌کلفتی که میلیارد میلیارد ثروت داشت و هر بار چشمش به فرخ می‌افتاد یک نفس از نداری و بدبختی گله می‌کرد و دست‌آخر هم سی چهل میلیونی قرض می‌خواست.

فرخ به ناچار راه افتاد سمت خانه. پروین قطعاً از شب قبل خودش را برای حمله‌ای سخت آماده کرده بود. قدم‌هایش را تند کرد. درد دوباره در قفسه‌ی سینه‌اش

پیچید. پروین سهم بچه‌ها را که می‌گرفت، خودش هم می‌رفت. سهم که نه، همه‌اش را. منظورش از سهم نصف برای هانیه بود و نصف برای هومن. چند باری که بحث خرید خانه‌ی بچه‌ها پیش آمده بود گفته بود: «باید یه خونه‌ی دوطبقه بگیرن. یه جایی باشه که ما خواستیم بمونیم اذیت نشیم.» و البته منظورش از ما خودش بود، وگرنه در این پنج سال او حتی حرف از سفری یک‌هفته‌ای هم نزده بود. این پروین بود که راه‌وبیراه دلتنگ بچه‌هایش می‌شد و چند ماه چند ماه می‌رفت کانادا. هر بار هم که می‌رفت یک تکه می‌کند و با خودش می‌برد؛ چند شکلات خوری نقره، یک گلدان کریستال چک، یک تخته فرش ابریشم؛ آن هم فقط برای هانیه. می‌گفت: «جهاز که بهش ندادی. اینا جای جهازش.»

فرخ عصبانی می‌شد. «شوهر کرده و من جهاز ندادم؟ تازه مگه واسه هومن چه‌کار کردم. یه جشن عروسی بوده دیگه. هانیه هم یه گردن‌کلفتی پیدا کنه جشنش رو خودم می‌گیرم.»

عرق تنش را پوشاند و خیزی‌اش در خنکای آبان لرز خفیفی به جانش انداخت. این زندگی‌ای نبود که یک عمر برایش جان کنده بود. این چیزی نبود که می‌خواست و از ذهنش گذشت این زندگی چه پایان غم‌انگیزی خواهد داشت اگر همین لحظه، همین جا سخته کند و بمیرد. تنها، بدون هیچ تشریفاتی، با یک کی‌ی از شناسنامه و کارت ملی در جیبش، یک کیف پول کهنه و موبایلی که زمانی متعلق به هومن بود. موبایلش دو بوق پی‌پی زد. پیام از پروین بود. «می‌روم جلسه‌ی خیام‌خوانی. بعد هم مؤسسه. ناهار روی گاز است.» این همان چیزی بود که فرخ به آن نیاز داشت؛ خلوتی در خانه‌اش. با این حال به جای آن که خوش حال شود، عصبانی شد. دلش می‌خواست داد بکشد. داد بکشد و به همه بگوید این زن دارد او را دیوانه می‌کند. این زن که هیچ‌کس و هیچ چیز برایش مهم نیست. در همان وانفسا پایش در گودالی پیچید و بدجور سکندری خورد. زانوی چپش تیر کشید. درد تا کشاله‌ی ران بالا آمد و اندوه تنهایی و خشم کینه جایش را به وحشت داد؛ وحشت زمین خوردن، شکستن لگن، زمین‌گیر شدن، تصویر خودش نشسته بر ویلچر ضرابان قلبش را تند کرد. به سمت خیابان چرخید تا خودش را از شر پیاده‌روی که زیر پایش نشسته بود تا او را برای همیشه زمین‌گیر کند نجات دهد. ماشین‌ی تیز جلوی پایش ترمز کرد.

موتورسواری با پاهای گشاد و فریادکشان از پشتش گذشت. کف کفشش به پشت ساق پای فرخ خورد و فرخ بین مرگ و زندگی بی حرکت ماند. موتوری به سرعت دور شد. فرخ می لرزید. پاهایش میخ شده بود به زمین و جای ضربه‌ی موتوری روی ساق پایش سنگینی می کرد. دستش را بلند کرد و بی آن که بتواند از فاصله‌ی ماشین ها و موتورهایی که به تاخت به سویی می آمدند برآورد درستی بکند، به امید دیده شدن دستی که امان می خواست لنگ زنان از عرض خیابان رد شد.

واقعاً چه مرگش بود. صبح قرارداد را بی دردسر بسته بود. خریدارش آدم سربه راهی به نظر می آمد. پولش هم که نقد بود. حالا هم می توانست برود خانه برای خودش پادشاهی کند. دوشی بگیرد، همان ربدو شامبر کهنه‌ای که حال پروین را به هم می زد بیوشد، برای خودش فنجانی قهوه درست کند، با پاهای خیس روی پارکتهای عزیزتر از جان زنش راه برود، خاکستر سیگارش را هر جا که دلش می خواهد بتکاند و بگذارد فردا صبح که پروین خانه را تمیز می کند در نبود او هرچقدر دلش می خواهد جیغ بکشد و فحش بدهد، اما منقلب بود. چیزی فراتر از این ها آزارش می داد؛ ملغمه‌ای از حس بازندگی، خیانت و دلتنگی. دوباره دو بوق پیایی موبایلش بلند شد. «مخصوص آقایان. تحویل در محل یک ساعته.» چراغ پیامک پروین هم روشن بود. پشت بند پیام اول، پیام دیگری هم آمده بود. «معامله شد؟» همین بود. پیام اول هم برای این نبود که او را در نگرانی نگذارد. مقدمه بود. مقدمه‌ای تا بداند باید خشایش را پر کند یا نه. موبایل را در جیبش گذاشت. سیگار بعدی را روشن کرد و زیر لب گفت: «کور خوندی پروین. یک قرون از این پول رو نمی بینی.»

یک عمر دویده بود. شبها تا بوق سگ کار کرده بود. خودش را از هر لذتی محروم کرده بود؛ از سفر، از سرگرمی، از خرید حتی یک دست کت وشلوار اضافی، از یک وعده غذای شاهانه در رستورانی مجلل. عصبانی بود. ساق پایش نبض گرفته بود. قفسه‌ی سینه‌اش می سوخت. عباس آباد ترافیک بود. ماشین ها پهلوبه پهلوی به هم چسبیده و بی قرار انتظار می کشیدند و سبزی چراغهای راهنمایی زیر کثافتی که بر فراز شهر سنگینی می کرد اعتبارش را از دست می داد.

می رم سفر. یه تور دور اروپا می گیرم ده روزه. چرا ده روز، یه ماه، شایدم دو ماه. شماری جواد رو دارم. برسم خونه بهش زنگ می زنم. یه هتل خوب می گیرم.

آدم‌ها و موتورها از کنارش می‌گذشتند؛ همه پیچیده در بوی سرب و مازوت و گازوئیل. امروز وقت داشت. می‌توانست دیرتر برگردد. اصلاً برای چه برود خانه. باید فکر می‌کرد. برنامه‌ریزی می‌کرد؛ برای زندگی‌اش، زندگی خود خودش.

بچه‌ها رو پیدا می‌کنم. جواد حتماً باهاشون در ارتباطه. واسه خودم زندگی می‌کنم. جلوی رستوران «زرچ» ایستاد. یادش نمی‌آمد آخرین بار با که یا برای چه زرچ آمده بود، اما هنوز مزه‌ی آن استیک زیر زبانش بود. سیگارش را جلوی در خاموش کرد و داخل شد. به نظرش آمد هیچ چیز تغییر نکرده. ردیفی از عکس‌های قدیمی رستوران به دیوار بود و هنوز همان نیمکت‌های چرمی به مشتری‌ها خوشامد می‌گفت. دلهره به سرعت جایش را به آرامش پناهگاهی قدیمی داد. پشت میزی نشست که در تاریک و روشن ذهنش آخرین بار آن جا غذا خورده بود. چند نفر دور میز پشت سرش درباره‌ی واردات چیزی حرف می‌زدند. زندگی جدیدش از همین امروز شروع می‌شد. از همین امروز تا تمام شدن آخرین دینار پولی که قرار بود از فروش خانه‌ی پلاک شانزده کوچ‌ی هفتم هویزه به دستش برسد. پیشخدمت با دفترچه‌ی فاکتور و لبخندی ماسیده کنارش ایستاد. فرخ سراسری سفارش داد؛ سوپ، استیک با سس قارچ، سالاد، ماء‌الشعیر ساده، زیتون پرورده. به پیشخدمت گفت همه را با هم بیاورد. دلش می‌خواست میز چیده شده را مقابلش ببیند. چیزی که رنگ و بوی ضیافتی تمام‌عیار داشته باشد. به خودش گفت گذشته رو ول کن فرخ. گذشته، گذشته. از زندگی لذت ببر. از استیکی که داره می‌آد.

پیشخدمت مفتخرانه سر میز برگشت. پشت سرش جوانی با مجمعه‌ی بزرگی ایستاد. بهت روستایی در چشمانش بود و لطافت سائن مشکی جلیقه‌اش به پوست چغر آفتاب سوخته‌ی گردنش می‌خندید. فرخ یاد اولین روزی افتاد که پسرهای دبیرستان البرز براندازش کرده بودند. پیشخدمت سبد نان و قوطی ماء‌الشعیر و باقی مخلفات را با عجله گوشه کنار میز کوبید، کاسه‌ی سوپ را جلوی فرخ گذاشت و لابه‌لای مخلفات جایی برای دیس چدنی استیک باز کرد. بعد ناگهان عجله از یادش رفت و با طمأنینه پرسید: «امر دیگه‌ای ندارید؟»

فرخ سبد نان را چرخاند. کاسه‌ی سوپ را وسط زیربشقابی‌اش تنظیم کرد، سالاد را دورتر گذاشت و سرش را به علامت منفی تکان داد. بوی خوشی از دیس استیک

و ظرف سوپ بلند می‌شد. درمانده به حجم لذتی که بی‌مقدمه به خودش هدیه داده بود نگاه کرد. قاشق را برداشت، آن را تا نیمه از سوپ پر کرد و آرام به دهان برد. سوپ مزه‌ای بهشتی داشت. نم اشک گوشه‌ی چشمش را تر کرد. دلش برای آتش بی‌بی‌سه‌شنبه‌ی مادر بزرگش پر کشید. هوای سوپ پیازهایی را کرد که با گرتا می‌خورد و آتش جوهایی که سال‌های دور گاه‌گاه پروین برایش می‌پخت. کاسه‌ی سوپ تا نیمه هم خالی نشد. خودش را عقب کشید و دهانش را با دستمالش پاک کرد. اشتهايش رفته بود، مغزش پر شده بود از صدای قاشق و چنگال‌هایی که شتاب زده و با ولع به دیس‌ها و بشقاب‌ها و کاسه‌ها می‌خورد.

ایرج کبکش خروس می خواند. همه چیز همان طور پیش می رفت که او می خواست. کیسه ی دخانیاتش را برداشت. زیر لب چیزی زمزمه کرد، قری به کمرش انداخت، حقه ی پیپ را بی عجله پر کرد و از دفتر معامله بیرون رفت.

دفتر معامله مستقیم به بیرون راه نداشت. اتفاقی بود با پنجره ای رو به خیابان و دری در ضلع مقابل که به راهرویی کم عرض و کشیده باز می شد. انتهای سمت راست راهرو، دست شویی قرار داشت و انتهای سمت چپ یخچالی نیم قد با ظرف شویی و دو کابینت و یک سماور کهنه؛ و در دیگری که به پشت اتاق بنگاه می رسید. راهرو پنجره نداشت و با این که عزت دائم دست شویی را آب می گرفت بوی پیشاب همیشه در راهرو به مشام می رسید.

دست شویی اشغال بود. عزت روی صندلی کنار سماور قوز کرده بود و غرق فکر به دست و پا های درهم قلاب شده اش نگاه می کرد. ایرج گفت: «عزت یه چایی لاهیجان برام بزن، غلیظ. نباتم کنارش بذار» و از در پشتی وارد بنگاه شد.

بنگاه از مشتری خالی بود. پارسایک پایش را گذاشته بود روی میز و غرق صفحه ی موبایلش فوتبال می دید. ایرج را که دید خودش را جمع و جور کرد و زونکن فایل های اجاره را جلو کشید. حمیده همان قدر هم به خودش زحمت نداد. سرش روی موبایل خم بود و لبخند کش دار گوشه ی لبش می گفت پدر سوخته ای که با او می لاسد هر که هست مشتری نیست. امیرحسین هم که اصلاً نیامده بود. چه دهن کجی از این بالاتر که تأکید شب قبل او را به هیچ بگیرد. معصومه می گفت زیادی سربه سرش می گذارد و پایی اش می شود، اما پسرشان با او هم که لی لی به لالایش می گذاشت

همین کار را می‌کرد. شب پیش زن بیچاره با آن زانوهای ورم‌کرده ده دقیقه یک‌لنگه‌پا دم در ایستاد تا شازده مزخرف گفتنش تمام شود. تلفن را قطع کند و پیش از شروع ولگردی‌های شبانه لقمه‌ای نان و کتلت دهانش بگذارد. ایرج همان‌جا گفته بود: «امیرحسین معامله‌ی فردا خیلی مهمه. دیر نکنی، قبل ده دفتر باش.»

ایرج پیپ خاموش را گوشه‌ی لبش گذاشت و به خودش گفت یکی از یکی تن‌لش‌ترن.

مرتضی با دست‌های خیس از در پشتی وارد شد: «سلام آقا. معامله جوش خورد؟» فقط این یکی جنم داشت. کار می‌کرد و ایرج می‌دانست دیر یا زود بنگاه خودش را می‌زند و به الدنگ‌های مفت خوری مثل پسرش اجازه‌ی نان خوردن نمی‌دهد. همان‌طور که خودش نگذاشته بود امثال حسین آقا دست روی املاک تیل منطقه بگذارند. پرسید: «تو امروز این‌جا با مشتری قرار داری؟»

مرتضی گفت: «نه آقا، ولی مشتری می‌برم سر ساختمان. عصر دو تا قرار گذاشتم.» ایرج بقیه را آن قدر آدم حساب نکرد که چیزی از برنامه‌شان بپرسد. پیش‌را روشن کرد و گفت: «پاشید برید خونه‌هاتون، می‌خوام دفتر رو تعطیل کنم. فردا هر کی بعد ده خواست بیاد، لاس بزنه، فوتبال ببینه، اصلاً نیاد.»

نیم ساعت بعد که برگشت فقط عزت مانده بود با چای تازه‌دم لاهیجانش. ایرج برای خودش زولبیا و بادام‌زمینی خریده بود. سردماغ و کیفور با آبدارچی‌اش چای و زولبیا خورد. عزت را مرخص کرد و پشت سرش کرکری بنگاه را پایین کشید.

بنگاه در سکوت و نور کم‌جان بعد از ظهر یک روز پاییزی گرفته حال و هوای پنجاه سال پیش را برایش تداعی کرد؛ روزهایی که هنوز دفتر معامله به بنگاه اضافه نشده بود. فضای بنگاه همین مستطیل کشیده بود با دو ردیف میز چوبی تابه‌تای کهنه، روشویی لعبی کثیف و یخچال صندوقی کوچکی که با پاراوانی از بقیه‌ی دفتر جدا می‌شد.

ایرج کیسه‌ی بادام‌زمینی و جعبه‌ی شیرینی را روی میز اتاق معامله گذاشت. در را بست. پشت دولت چوبی پنجره را انداخت و دو قوطی را از ته یکی از کسوها بیرون آورد. اولی را باز کرد و رو به پدرش که در قاب چوبی پهن کهنه‌ای بالای سرش به در دست خیره مانده بود گفت: «حسن خان گلپایگانی تمومش کردم.»

ماء الشعیر گرم بود و طعم ماندگی می داد، با این حال ایرج در جرعه جرعه اش لذتی را تجربه می کرد که یک قوطی تگری اش در روزی گرم می توانست به تشنه لبی ببخشد. قلیپ های گرم و کف آلود در دهانش می چرخید و تلخی گس دلپذیری پس زبانش می نشست. می دانست در این لحظه نگاهش همان برقی را دارد که چهل سال پیش روز خرید این اتاق در چشمان حسن خان گلپایگانی درخشیده بود؛ همان قدر پیروز، همان قدر برنده، همان قدر بی رحم.

انگار دیروز بود که پشت سر پدرش پا به جواهرفروشی دیان گذاشت و وقت تمام شدن معامله ناگهان در آینه ی روی ویتترین چشمش افتاد به نگاه پدرش و وجودش از شعف پر شد. هیچ وقت در زندگی اش مثل آن لحظه از این که پسر حسن خان گلپایگانی بود احساس غرور نکرد و همان حس افتخار بود که رؤیایش را ساخت. این که مثل پدرش روزی با غرور و رضایتی تمام و کمال از حرفه اش کناره بگیرد؛ با آرامش و اطمینانی که بیشتر از آن در تصور نگنجد.

قوطی اول که ته کشید، کم و بیش تلخی های کوچک روز را فراموش کرد. قلبش با ریتم خوشی به رقص افتاد. دلش می خواست دورتادورش دیوارها آینه شوند و غرور و رضایتی را که در تک تک سلول هایش می جوشید، پیش چشمانش آورند. حقش بود. یک عمر سگ دو زده بود. عصرها پشت همین میز از خستگی خوابش برده بود و در سرمای زمستان کوچه به کوچه را پی شکار تازه گز کرده بود؛ بی هیچ استراحتی، بی هیچ روز تعطیلی. آفرین دارد حسن خان، نه؟ ایرج از جایش بلند شد. مقابل پدرش خبردار ایستاد. خواست بگوید به سلامتی گلپایگانی ها، اما قوطی در بسته ی دوم که سهم امیرحسین بود منصرفش کرد. لبخند کش داری زد. قوطی را باز کرد. جرعه ای نوشید و نشست. پریشانی مبهمی از جایی دور به دنیایش هجوم می آورد. باید جلوی این حس را می گرفت. برای رسیدن چنین لحظه ای سال ها انتظار کشیده بود؛ در خواب، در بیداری، وقت نجویده قورت دادن لقمه هایش، وقت نوشتن هر قرارداد پروپیمانی. نمی خواست اجازه دهد کسی عیشش را بر هم بزند، حتی اگر پسرش بود و موهبت شکار برق نگاه جسور و مفتخرانه ی پدر را از دست داده بود. برق نگاهی که امید داشت رؤیای پسرش را بسازد تا وقتی به سن و سال او می رسد روبه روی عکسش به احترام بایستد و به سلامتی خودش و پسران گلپایگانی جشنی

بگیرد. ایرج برای پس زدن غمی که پیش می‌آمد زولبیایی دهانش گذاشت. چرخ‌ی در اتاق زد و دوباره زیر عکس پدرش ایستاد. «تموم کوچه رو دادم برات صاف کردن حسن خان. جاش واسه ت یه کوچه‌ی شیک ساختم؛ نو، باکلاس، همه پنج طبقه. ببینم دیگه کی جرئت داره زر مفت بزنه.»

ایرج خواست ادامه دهد، اما حرف دیگری به ذهنش نرسید. غم بیخ گلویش چنبه زد. ته‌مانده‌ی قوطی دوم را بالا رفت. مشتی بادام‌زمینی در دهانش ریخت و خودش را روی کاناپه‌ی اخراپی یعقوب دیان رها کرد. فنرهای دررفته‌ی زیرش تکانی خوردند. ایرج خودش را جابه‌جا کرد و زیر لب به فنرها گفت «خفه». تصویر نگاه پرتمسخر و هرزه‌ی یعقوب پیش چشمانش دوید. انگشتان بزرگش را آرام روی دسته‌ی گرد و خوش‌تراش کاناپه کشید و پیش از آن‌که بتواند فاصله‌ی میان کاناپه و میز را برآورد کند و خودش را به پیپ و توتونش برساند، خوابش برد.

خواب دید روی ایوان بالای خانه‌ی فرخ، پای میز تخته‌نرد نشسته و بازی می‌کند. فرخ سردماغ روبه‌رویش تاس می‌ریخت و پک‌به‌پک سیگار می‌کشید. خانه شلوغ بود. از داخل صدای همهمه‌ای شاد می‌آمد. رایموند برای لحظه‌ای پشت پنجره‌ی قدی ظاهر شد و پرسید: «قهوه‌ی ارمنی می‌خورین؟»

فرخ گفت: «قهوه‌ی ارمنی که نه، ولی قهوه‌ی ترک باشه می‌خوریم.»
رایموند مثل همیشه خندید. «آقا فرخ این قهوه قهوه‌ی ارمنیه بابام جان، ترک قهوه‌ش کجا بوده.»

فرخ تاس‌ها را روی صفحه رها کرد و به تقلید از لهجه‌ی رایموند گفت: «راست می‌گه، ترک قهوه‌ش کجا بوده، عرقش کجا بوده، گوشت گرازش کجا بوده. ترک فقط دریانی دونبش؛ نه رایموند؟»

رایموند از پشت پنجره رفته بود. تاس‌ها دور خودشان می‌چرخیدند و روی هیچ سینه‌ای نمی‌خوابیدند. صدای آواز آرام‌آرام رنگ می‌باخت. فرخ چند بار بلند گفت: «رایموند چی شد این قهوه‌ی ترک؟» اما جوابی نیامد. خانه در فاصله‌ی تاس‌ریختن‌ها پاییز کرد، زرد شد، خاکستری شد و از نفس افتاد. ایرج وحشت‌زده دوروبرش را نگاه می‌کرد. فرخ انگار متوجه تغییرات دوروبرش نمی‌شد. ایرج چند باری سعی کرد با ایما و اشاره به او بفهماند که اتفاقی افتاده، اما فرخ سر از روی صفحه‌ی

تخته بلند نمی‌کرد. ایرج بلند شد. باد چارچوب پنجره را می‌لرزاند. پا به داخل خانه گذاشت. خانه خالی و مرده بود. صدای ناله‌ای از آشپزخانه می‌آمد. ایرج می‌دانست فرخ هنوز شش دانگ حواسش به صفحه‌ی بازی ست. باید خبرش می‌کرد، اما نه صدایش درمی‌آمد، نه می‌توانست سر برگرداند و حرفی بزند. انگار یک نفر محکم سرگردنش را گرفته بود و نمی‌گذاشت بچرخد. جلوی در آشپزخانه ایستاد. تخت آهنی یک نفره‌ی لختی وسط آشپزخانه بود. روی کفهی فلزی مشبکش جنازه‌ای کهنه باد کرده بود و میمونی بالای سرش مثل آدم ناله می‌کرد.

ایرج از نعره‌ی خودش بیدار شد. قلبش تند می‌زد. بدنش کرخت شده بود. سرش چنان سنگین و دردناک بود که مجبور شد چند دقیقه‌ای بی حرکت سر جایش بماند. دو لت چوبی پنجره را که باز کرد، تازه متوجه شد از غروب آفتاب گذشته. خیابان خلوت بود و معصومه چهار بار زنگ زده و پیغام گذاشته بود.

دو روز بعد ایرج دفتر نرفت. به معصومه گفت سرما خورده. در اتاقش را بست، در تختش دراز کشید و پیگیری کارهای اداری ملک فرخ را به مرتضی سپرد. به خصوص به او گوشزد کرد امیرحسین بویی از ماجرای فروش خانه نبرد. به پسرش وعده داده بود خانه‌ی هویزه را که بفروشد، بنگاه را به او بسپارد، اما امیرحسین روز معامله‌ی به آن مهمی نیامد. شریک شادی بزرگ او نشد. جشن سه نفره‌شان، دوفره برگزار شد و قصه‌ی جنگیدنش که تمام آن سال‌ها کنج دلش مانده بود تا در چنین روزی با افتخار به گوش پسرش برساند برای همیشه ناشنیده ماند. این چیزی نبود که بتواند به راحتی از کنارش بگذرد.

آن دو روز پلک بر هم نگذاشت. نشست به دیدن هر چه فیلم و سریال کشت و کشتار بود. ذهنش را با یک مشت جنازه‌ی لت و پار و صدای مشت و لگد و اسلحه پر کرد، با این حال وقتی بعد از دو شبانه‌روز پلک‌هایش روی هم نشست دوباره خانه‌ی متروک فرخ و جنازه‌ی بادکرده‌ی روی تخت پیدایشان شد. این بود که روز سوم تصمیم خودش را گرفت. دیگر مهم نبود بعد از مرگش چه اتفاقی می‌افتاد، اما تا زنده بود نمی‌خواست شاهد از بین رفتن بنگاه املاک گلپایگانی باشد. شاهد پایین آمدن تابلویش؛ تابلویی که پنجاه سال پیش پدرش به هزار آرزو جای تابلوی بقالی توسری خورده‌شان نصب کرده بود. شب‌ها درس خوانده بود، روزها کار

کرده بود تا حسن آقا بقال بشود حسن خان بنگاه دار.

از این که بالاخره عاملی او را دوباره به بنگاه برگرداند راضی بود، اما چیزی در عوض شده بود. دیگر در خودش علاقه‌ای به خرید و فروش نمی‌دید. خواندن متن قراردادها حوصله‌اش را سر می‌برد و دیدن خانه‌هایی که می‌توانست جایش را به آپارتمان‌های چندطبقه بدهد هیچ وجدی در او بر نمی‌انگیخت. این تغییر خلق و خویش را به امیرحسین حواله داد، به نگرانی‌اش برای آینده‌ی او. نگرانی‌اش بابت ولگردی‌هایی که تمامی نداشت و پوزخندهایی که هرازگاه تحویلش می‌داد. به هر بهانه‌ای سر بحث را باز می‌کرد که او تا کی می‌خواهد یلخی زندگی کند. به معصومه غر می‌زد که پسرشان را بد تربیت کرده، با این حال شب که فرامی‌رسید امیرحسین و معصومه در ذهنش رنگ می‌باختند و همان کابوس لعنتی دوباره به سراغش می‌آمد.

کم‌کم ترس برش داشت. همیشه به آن‌هایی که دقیقه‌ی نود معامله را سر بدیمنی به هم می‌زدند خندیده بود، اما این بار به تب‌وتاب افتاد نکند طلسمی، چیزی در این معامله باشد. از ترس خودش ترسید. به این نتیجه رسید که دارد پیر و خرفت می‌شود. خودش را جمع و جور کرد. دست به کار شد. صبح پاچه می‌خورد. ظهر کباب چنجه سفارش می‌داد. مسیری را تا بنگاه پیاده می‌رفت و هر روز به خودش می‌گفت اجازه نمی‌دهد عقلش زایل شود.

برنامه‌اش هم مؤثر افتاد. شب سرش به بالش نرسیده خوابش می‌برد. از کابوس‌ها خبری نبود. ذهنش دوباره شفاف و روشن کار می‌کرد، اما یک هفته بعد که مرتضی شنگول و سرخوش پرونده‌ی ملک فرخ را روی میزش گذاشت، یخ کرد. - آقا کاراش یه تومنم خرج برنداشت. همه چی ردیف. به عمرم چنین چیزی ندیدم.

دلهره دوباره برگشت؛ وحشیانه‌تر و لجام‌گسیخته‌تر. چیزی درست کار نمی‌کرد. خبر آماده شدن مدارک را اول باید به یزدانی می‌داد. اگر پول او آماده بود، می‌توانستند قرار دوم را برای روز بعد بگذارند و کار را تمام کنند. با این حال دستش نرفت شماره‌ی یزدانی را بگیرد. با فرخ تماس گرفت. حال و احوالی کرد. گفت مدارک مالیات و پایان کار یک هفته‌ی دیگر آماده است و می‌توانند قرارشان را